



آنا كاردين

لئون تولستوى

شاهکار:
لئون تولستوی

آنا کاره نین

ترجمه:
منوچهر ییگدلی خمسہ

انتشارات گلشانی - خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر پلاک ۴۷۰
انتشارات ارسطو - خیابان جمهوری کوچه ممتاز

آناکاره نین (جلد دوم)

* اثر، لئون تولستوی

* ترجمه: منوچهر بیگدلی خیمه

* چاپ اول

* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

* تابستان ۱۳۶۳

* چاپ فراین

www.KetabFarsi.com

جلد دوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش پنجم

www.KetabFarsi.com

شاهزاده خانم شهرباتسکی برگزاری مراسم ازدواج را پیش از ایام پرهیز که فقط پنج هفته به رسیدنش مانده بود، محال می‌شعرد، زیرا تا آن وقت بیش از نیمی از جهیزیه تهیه نمی‌شد، اما ناچار بود نظر لهوین را هم تأیید کند که تعویق عروسی تا بعد از عید فصح ممکن است تا مدتها به درازا کشد زیرا عمده پیر شاهزاده شهرباتسکی سخت بیمار و مشرف به موت بود و سوگواری برای او سبب تاخیر بیشتر در امر ازدواج می‌شد. از این رو شاهزاده خانم رضایت داد یک جهیزیه کوچک به عروس داده و قسمت عمده آن پس از انجام مراسم عروسی که قبل از فصح صورت می‌گرفت، در اختیار زن و شوهر گذاشته شود و تصمیم گرفت که قسمت کوچک جهیزیه را فوراً تحویل دهد و بقیه را بعداً بفرستد و از آنجا که لهوین پاسخ صریحی درمورد تأیید یا عدم تأیید این ترتیب نمی‌داد، از او سخت برآشفته بود. فکر شاهزاده خانم بسیار قرین به مصحلت بود زیرا زوج جوان قصد داشتند بلافاصله پس از عروسی به روستا بروند و در آنجا به قسمت عمده‌ای از جهیزیه نیاز نداشتند.

لهوین هنوز در همان حال و هوای شیدائی بود و می‌پنداشت که تنها هدف آفرینش، او و سعادت اوست و دیگر لازم نیست زحمت اندیشیدن درباره امری

را به خود بدهد ، زیرا دیگران برایش همه کار خواهند کرد ، حتی برای زندگی آینده اش برنامه های نداشت و تصمیم گیری در تمامی مسائل را به دوستانش واگذار کرده بود و اطمینان داشت که همه چیز به خوشی و خرمی برگزار خواهد شد . برادرش کازنی شف ، ابلانسکی و شاهزاده خانم به او نقشه و برنامه می دادند و او با هر پیشنهادی بدون چون و چرا موافقت می کرد . برادرش برای او پول وام گرفت و شاهزاده خانم توصیه کرد که بعد از عروسی به روستا برود . ابلانسکی پیشنهاد سفر خارج به او داد . لهوین همه چیز را می پذیرفت و با خود می گفت : " اگر خوشتان می آید ، هرکاری دلتان می خواهد بکنید . چون با این کارها خوشبختی من نه بیشتر می شود و نه کمتر . " اما وقتی که پیشنهاد ابلانسکی درباره سفر به خارج را به کیتی گفت ، سخت حیرت کرد زیرا دختر موافق نبود و در مورد آینده مشترکشان نقشه های مشخص و معینی از خود داشت . کیتی می دانست که لهوین در روستا کاری دارد که مورد علاقه اوست . لهوین می دانست که نامزدش نه از این کار سردر می آورد و نه به آن علاقهای دارد ، اما این امر سبب نمی شد که آن را مهم بشمارد . از این گذشته ، کیتی می دانست که خانه آنان در روستا خواهد بود ، و میل داشت به جایی برود که در آنجا زندگی خواهد کرد ، نه به خارجه ، که قصد زیستن در آنجا نداشتند . عزم جزم کیتی ، سبب شگفتی لهوین شد . اما از آنجا که محل گذراندن ماه عسل برایش بی تفاوت بود ، بی درنگ از ابلانسکی خواهش کرد که به ده برود ، گوئی این کار را وظیفه ابلانسکی می دانست ، و همه چیز را با سلیقه خوب خود سامان دهد .

ابلانسکی یک روز پس از بازگشت از روستا به لهوین گفت : " ببینم ، تو گواهی نامه اعتراف گرفته ای ؟ "

— نه . برای چه ؟

— برای اینکه بدون این گواهی نامه شما را عقد نمی کنند . "

لهوین تعجب کرد : " چه گفتی ؟ ! نه سالی می شود که من اعتراف نکردم ! اصلاً به فکرش هم نبودم . "

ابلانسکی با خنده گفت : " عجب آدمی هستی تو ! آن وقت اسم مرا گذاشته ای

هرهری مذهب! * ولی فایده‌ای ندارد. باید اعتراف کنی و نان مقدس بگیری. "

— "آخر چه وقت؟ فقط چهار روز مانده."

ابلانسکی ترتیب این کار را هم داد و لهوین مشغول آماده ساختن خود شد. در نظر لهوین نیز مانند بسیاری از لامذهبه‌های دیگر که به عقاید دیگران احترام می‌گذارند، حضور و شرکت در مراسم کلیسایی بسیار ناراحت‌کننده بود. در این لحظه، با ذهن انعطاف‌پذیر کنونی، که در برابر همه چیز حساس بود، چنین عمل ریاکارانه ناگزیری نه تنها لهوین را می‌آزرد، بلکه سخت در نظرش محال می‌آمد. اجبار به دروغ‌گوئی و ریا — آنهم در اوج غرور و افتخار و درست زمانی که درخت زندگی‌اش به شکوفه می‌نشست! قادر به انتخاب نبود. اما به‌رغم سؤال پیچ‌کردنهای مکرر ابلانسکی در این خصوص که تحصیل اعتراف‌نامه بدون رفتن به کلیسا امکان‌پذیر است یا نه، ابلانسکی اصرار می‌ورزید که چنین امری محال است.

— "تازه، مگر چه قدر وقت می‌گیرد — فقط دو روز! کشیش هم که پیرمرد خیلی نازنین و عاقلی است. پیش از اینکه چشم به هم بزنم دندان کرم خورده را برایت می‌کشد."

لهوین که در نخستین نماز کلیسا حضور یافته بود، می‌گوشید خاطره احساسات مذهبی شدیدی را که در سنین شانزده، هفده سالگی داشت، احیاء کند. اما بی‌درنگ دانست که چنین کاری از حیثه قدرش بیرون است. آنگاه سعی کرد به این مراسم به صورت آدابی بی‌معنی و توخالی، شبیه دید و بازدید، نگاه کند، اما از عهده این کار هم برنیامد. لهوین هم مثل بیشتر معاصرانش در مقابل مذهب موضعی بسیار مبهم داشت. اعتقادی نداشت، اما ضمناً نمی‌توانست به نادرستی آن هم معتقد باشد. از این رو، بدون آنکه به مفهوم کاری که می‌کرد ایمان داشته باشد و یا آن را صرفاً به مثابه تشریفاتی توخالی تلقی کند، در تمامی مدتی که خود را برای برگزاری مراسم آماده می‌ساخت،

از شرکت در امری که آن را درک نمی‌کرد ، ناراحت و شرم‌نده بود و ندائی درونی این فریبکاری و خطا را به یادش می‌آورد .

در اثناء انجام مراسم گاه به دعاها گوش می‌داد و می‌کوشید برایشان معنائی قائل شود که با عقاید خودش مغایرتی نداشته باشد و گاه درمی‌یافت که از درک این معانی عاجز است و باید آنها را محکوم کند . آنگاه درصدد برمی‌آید که گوش ندهد و ذهنش را با اندیشه‌ها ، ملاحظات و خاطراتی مشغول دارد که با قوت و شدتی هرچه تمام‌تر ، در مغزش سیلان داشت .

در نماز ظهر و مغرب و شب شرکت جست و صبح روز بعد ، زودتر از معمول بیدار شد و در ساعت هشت بدون چاشت کردن برای نماز صبح و اعتراف به کلیسا رفت . در کلیسا غیر از سربازی که گدائی می‌کرد ، دو پیرزن ، روحانیون و متصدی ظروف مقدس کلیسا هیچ‌کس نبود .

شماسی جوان که تیره پشنتش از ورای قبایش کاملاً مشخص بود ، به استقبالش آمد و فوراً به پشت میز کوچکی درپای دیوار رفت و شروع به خواندن دعا کرد . ضمن دعا خوانی ، بخصوص در تکرار سریع و مکرر کلمات "خداوندا ، بر ما رحمت آور!" لهوین احساس کرد که ذهنش گنگ و بسته شده است و باز کردن و به حرکت درآوردنش نتیجه‌ای جز آشفتگی نخواهد داشت و همچنانکه در پشت سر شماس ایستاده بود ، بدون توجه به چگونگی و مفهوم چیزی که خوانده می‌شد ، رشته افکار خود را دنبال می‌کرد و چون به یاد آورد که روز گذشته به اتفاق کیتی در گوشه‌ای نشسته بودند ، با خود گفت ؛ "چه دستهای خوش‌حالتی دارد ." در آن حال موضوعی برای هم‌صحبتی نداشتند و کیتی دستش را روی میز گذاشته بود و آن را باز و بسته می‌کرد تا آنکه سرانجام خود از این حرکات به‌خنده درآمد . لهوین به یاد آورد که چگونه دست نامزدش را بوسید و سپس خطوط درهم و برهم این دست گلرنگ را واریسی کرد . بار دیگر شماس "خداوندا ، بر ما رحمت آور" را خواند ؛ لهوین که پشت باریک شماس را تماشا می‌کرد ، بر خود صلیب کشید و سر فرود آورد و خود شماس هم تعظیم کرد . لهوین بار دیگر با خود گفت ؛ "بعد دستم را گرفت و خطوطش را واریسی کرد و گفت ؛

(دست قشنگی داری). " آنگاه نگاهی به دست خود و دست زمخت شماس افکند و فکر کرد : " خوب ، الان دیگر تمام می شود . " سپس چون به دعاها گوش داد ، پیش خود گفت : " نه ، حتماً می خواهد دوباره از اول شروع کند . بله ، دارد تمام می شود . چون طرف دارد سجده می کند . همیشه آخر کار سجده می کنند . " شماس با احتیاط اسکناس سه روبروی را که لهوین از درون آستین لباده در دستش لغزاند ، گرفت و قول داد نام لهوین را در فهرست اعتراف ثبت کند و درحالی که چکمه‌های تازه‌اش روی سنگفرش کلیسای خالی صدا می کرد ، به سوی محراب رفت و لحظه‌ای بعد سرک کشید و لهوین را خواند . اندیشه‌هایی که تا آن لحظه در ذهن لهوین خفته بود ، به جنب و جوش درآمد ، اما او کوشید که این افکار را از خود دور کند . با خود گفت : " بالاخره یک جوری درست می شود . " و به سوی میزی در پای محراب رفت . از پله‌ها صعود کرد ، به سوی راست پیچید و کشیش را دید . کشیش ، که پیرمرد کوچک اندامی بود با ریش تنک فلفل نمکی و چشمان پر مهر و خسته ، در کنار میز خطابه ایستاده بود و کتاب دعائی را ورق می زد . کشیش برای لهوین سری فرود آورد و بی درنگ به شیوه معمول دعاخوانی را شروع کرد و در پایان به رکوع رفت ، سپس رو به لهوین ایستاد ، صلیب را نشان داد و گفت :

— " مسیح به طور نامرئی برای شنیدن اعترافات شما روبه‌رویتان ایستاده است . "

آنگاه چشم از چهره لهوین برگرفت و دستها را در زیر ردا درهم چلیپا کرد و ادامه داد :

— " آیا شما به تعلیمات کلیسای مقدس ارتدوکس ایمان دارید ؟ "

لهوین پاسخ داد : " من شک کرده‌ام ، به همه چیز شک کرده‌ام . " صدایش در گوش خودش ناخوش آمد .

کشیش چند ثانیه‌ای منتظر ماند تا ببیند آیا چیزی خواهد افزود یا نه ، سپس چشمانش را بست و با لهجه غلیظ شهرستانی به تندی گفت :

— " شک کردن از ضعفهای طبیعی بشری است ، ولی ما باید به درگاه پروردگار

رحیم خود دعا کنیم که به ما قدرت بخشد. "و بدون ذرهای مکث چنانکه گفتی بهم دارد وقت را تلف کند، افزود: "گناهان خاص شما چیست؟"
 - "گناه کبیره من شک است. من به همه چیز شک دارم: بیشتر اوقات در شک و تردیدم."

کشیش تکرار کرد: "شک داشتن ضعف طبیعی بشری است. شما بخصوص به چه چیزی شک دارید؟"
 لهوین به رغم خواست خود گفت: "به همه چیز. گاهی حتی در وجود خدا شک می‌کنم." و از ناپختگی و زنندگی گفته خود به هراس افتاد. اما این کلمات ظاهراً بر کشیش اثری نگذاشت.
 کشیش با لبخندی خفیف، شتابان پرسید: "درباره وجود خدا چه شک می‌توان داشت؟"
 لهوین سکوت کرد.

کشیش با لحنی سریع و با بیانی بازاری ادامه داد: "چطور می‌توانید به خالقی که آثار خلقتش را می‌بینید، شک داشته باشید؟ چه کسی این گنبد نیلی را به ستارگان آراسته؟ چه کسی زمین را زیبایی داده؟" و با نگاهی پرسان گفت: "این چیزها چطور بدون آفریننده می‌تواند ایجاد شود؟"
 لهوین احساس می‌کرد که شروع بحثی مابعد طبیعی، بی‌جا و بی‌مورد است، از این رو مستقیماً جواب پرسش را داد:
 - "نمی‌دانم."

کشیش با حیرتی شوخ طبعانه پرسید: "نمی‌دانید؟ پس چطور می‌توانید به خالق این چیزها شک بیاورید؟"
 لهوین که سرخ می‌شد و پوچی کلمات خود را حس می‌کرد، پاسخ داد:
 "اصلاً درک نمی‌کنم."

کشیش با همان شتاب تکرار کرد: "به درگاه خداوند دعا کنید و از او یاری بخواهید. حتی آباء مقدس کلیسا هم شک داشته‌اند و برای تقویت ایمان خود به درگاه خداوند متوسل می‌شده‌اند. شیطان خیلی قوی است، و باید در

مقابلش مقاومت کنیم . به درگاه خداوند دعا کنید ، به او متوسل شوید . به درگاه خداوند دعا کنید ."

کشیش مدتی سکوت کرد ، گفתי در حال جذب و نیایش بود . سپس با لبخند گفت :

— "شنیده‌ام که می‌خواهید با دختر شاهزاده شچرباتسکی ، فرزند معنوی و عضو کلیسای من زندگی مقدس زناشویی را شروع کنید ، چه دختر نازنینی !" لهوین سرخ شد و جواب داد : "بله . " و با خود گفت : "چه لزومی داشت که موقع اعتراف چنین سئوالی بکند؟" و گوئی در پاسخ این سئوال ، کشیش به او گفت :

— "شما می‌خواهید زندگی مقدس زناشویی را شروع کنید و شاید خداوند به شما فرزندان عطا فرماید ، مگر اینطور نیست؟ خوب ، اگر نتوانید وسوسه‌های ابلیس را که باعث بی‌ایمانی شما می‌شود ، در خودتان از بین ببرید ، پس چطور می‌توانید بچه‌ها را تربیت کنید؟ اگر بچه‌ها را دوست داشته باشید ، به عنوان یک پدر خوب نه تنها برایشان آرزوی ثروت و آسایش و افتخار می‌کنید ، بلکه خواهان رستگاری و تعالی معنوی آنها در پرتو حقیقت هم خواهید بود . مگر این طور نیست؟ پس ، وقتی که بچه با معصومیت سئوال کند ، (پدر ، کی تمام چیزهای خوب دنیا — زمین ، آب ، آفتاب ، گل و چمن — را ساخته؟) چه جوابی می‌دهید؟ آیا خواهید گفت : (نمی‌دانم)؟ نمی‌توانید ، ندانید ، چون خداوند با رحمت بی‌منتهایش خود را به شما شناسانده . یا فرض کنید بچه شما می‌پرسد ، (در آن دنیا وضع من چه می‌شود؟) اگر خودتان ندانید ، چه جوابی به او خواهید داد؟ آیا او را در مقابل وسوسه‌های دنیوی و شیطان رها خواهید کرد؟ نه ، جایز نیست !"

کشیش ساکت شد و در حالی که سرش را به یک سمت کج گرفته بود ، با چشمان مهربان و آرام به لهوین نگاه دوخت .

لهوین خاموش بود ، اما این بار نه به قصد اجتناب از بحث با کشیش ، بلکه به این علت که تا آن زمان کسی از او چنین چیزهایی نپرسیده بود و تا وقتی که

فرزندانش بخواهند چنین سئوالهائی بکنند ، مدت زیادی فرصت بررسی و مطالعه داشت .

کشیش دنباله گفتارش را گرفت : " شما به مرحله‌ای از زندگی وارد می‌شوید که شخص باید راه خود را انتخاب کند و به‌پیش رود . دعا کنید که خداوند با شفقت بی‌پایانش به شما کمک کند و رحمت آورد ! " آنگاه به سخن خود چنین پایان داد : " خداوندگار ما ، عیسی مسیح با دریای بیکران مهر و رحمت خود نسبت به تمام بشریت ، این فرزند خود را ببخشد . . . " و پس از خواندن دعای بخشایش ، لهوین را تبرک و مرخص گرد .

لهوین ، آن روز بعد ، با احساس نشاط‌آمیز آسوده شدن از وضع ناراحتی که به پایان رسیده بود ، و گذراندن این آزمون بدون آنکه دروغ گفتن لازم شود ، به خانه بازگشت . به علاوه ، احساس مبهمی داشت که گفته‌های پیرمرد مهربان ، آنچنان که در آغاز پنداشته بود ، احمقانه نبود ، و جای آن داشت که مورد تأمل و تفکر قرار گیرد .

با خود گفت : " البته ، نه همین حالا ، بلکه بعدها . " اکنون بیش از هر زمان دیگر احساس می‌کرد که در روحش نقطه‌ای تاریک وجود دارد و نظرش نسبت به دین و مذهب درست همان گونه است که به عیان در دیگران می‌دید و دوست نمی‌داشت و دوستش سویاژسکی چنین طرزتفکری را محکوم می‌کرد .

شب به اتفاق نامزدش به خانه دالی رفت و بسیار سرحال و تردماغ بود و برای آنکه این نشاط و سرمستی را برای ابلانسکی توضیح دهد ، گفت : احساس سگی را دارد که بالاخره فهمیده ، صاحبش از او انجام چه کاری را می‌خواهد ، در نتیجه پارس می‌کند و دم می‌جنباند و از فرط شادی روی میز و طاقچه می‌پرد .

و شدید آداب و رسوم سخت پافشاری می کردند - لهوین نامزدش را ندید و با سه تن از دوستان عزیزش که تصادفاً به دیدن او آمده بودند، در میهمانخانه غذا خورد. این سه تن عبارت بودند از: برادرش، کازنی شف، کاتاواسف، یکی از همشاگردان قدیم دانشگاهی لهوین، استاد علوم طبیعی، که لهوین او را در خیابان دیده و با خود آورده بود و چیریکف *Chirikov*، ساقدوش او، از قضات مسکو و رفیق شکار لهوین. ناهار را در محیطی خوش و خرم خوردند. کازنی شف بسیار سرحال بود و از اصالت فکر کاتاواسف لذت می برد. کاتاواسف، که حس می کرد شخصیت اش ستوده و درک می شود، این شخصیت را به معرض نمایش گذاشته بود. چیریکف پیوسته به هر گفتگویی با شوخ طبعی، گرمی و رونق می داد.

کاتاواسف، که بر اثر تدریس عادت کرده بود کلمات را کشدار ادا کند، می گفت: "رفیق ما کنستانتین دمیتریچ عجب شخص با استعدادی بود! دارم از کسی صحبت می کنم که دیگر با ما نیست، چون این کنستانتین فعلی، همان شخص سابق نیست. در آن زمان به علوم علاقه داشت، تا زمانی که دانشگاه را تمام کرد و به انسانیت دل بسته شد، اما فعلاً نصف استعدادش را برای گول زدن خودش به کار می برد و نصف دیگرش را برای توجیه آن."

کازنی شف اظهار نظر کرد: "تابه حال دشمنی سرسخت تر از شما برای ازدواج ندیده ام."

"آه، نه، من دشمن ازدواج نیستم. بلکه طرفدار تقسیم کارم. اشخاصی که هیچ کاری از عهده شان ساخته نیست، باید تولید مثل کنند و بقیه باید برای پیشرفت و سعادت بشر کار کنند. نظر من این است. خیلی ها هستند که این دو کار را با هم اشتباه می کنند، ولی من از آنها نیستم!"

لهوین گفت: "اگر بشنوم که عاشق شده ای چقدر خوشحال خواهم شد. مرا به عروسی دعوت کن."

"همین حالا هم عاشقم."

"بله، عاشق سپیداج! لهوین رو به برادرش کرد: "کاتاواسف مشغول

نوشتن کتابی دربارهٔ دستگاه گوارش . . ."

— "باز هم بگو، اشتباه فهمیدهای! مهم نیست که راجع به چه مطلبی باشد.

نکته اصلی این است که من واقعاً عاشق ماهی سپیداج هستم."

— "ولی این کار ربطی به دوست داشتن یک زن ندارد!"

— "ماهی سپیداج کاری به کار زن من ندارد، ولی زنم به ماهی کار خواهد

داشت."

— "چرا؟"

— "ها، به زودی خواهی فهمید! خودت کشاورزی، شکار و تیراندازی را

دوست داری — خوب، صبر کنیم و ببینیم!"

چیریکف گفت: "آرخیپ امروز اینجا بود، می گوید در پرودنو *Prudno*

خرس و گوزنهای زیادی هست."

— "باشد، باید بدون من بروی و آنها را بزنی."

کازنی شف گفت: "بفرمائید! خدا حافظی با شکار خرس — زنت اجازه نخواهد

داد."

لهوین لبخند زد، تصور اجازه ندادن همسرش به او برای رفتن به شکار خرس

آنچنان شادی آفرین بود که او حاضر بود برای همیشه از لذت دیدن خرس

شکارشده چشم بپوشد.

— "با این وجود، شکار خرس بدون تو لطفی ندارد. دفعه آخر در خاپیلانو

Hapilovo یادت هست؟ چه شکار خوبی بود!"

لهوین دل آن را نداشت که این مرد را از تصور خام اینکه بدون کیتی

انجام کاری یا رفتن به جایی برایش لذت خواهد داشت، بیرون بیاورد،

بنابراین چیزی نگفت.

کازنی شف گفت: "رسم خدا حافظی با زندگی مجردی بدون مجازات هم

نیست. هرچقدر هم خوشبخت باشی، ناچاری افسوس آزادیات را بخوری."

— "اعتراف کن که مثل داماد نمایشنامه گوگول *Gogol* دلت می خواهد از

پنجره بیرون ببری."

کاتاواسف گفت: "معلوم است که دلش می خواهد، ولی به روی خودش نمی آورد." و خود قاه قاه به خنده درآمد.

چیریکف لبخندزنان گفت: "خوب، پنجره باز است... بیا همین الان به تور Tver فرار کنیم. یکی شان ماده خرس است؛ می توانی یکر است به کنارش بروی. جدی می گویم، بگذار با قطار ساعت پنج برویم! اینجا هم هرکاری دلشان خواست بکنند."

لهوین با لبخند گفت: "حاضرم قسم بخورم که برای از دست دادن آزادیام یک ذره هم تاسف نمی خورم."

کاتاواسف گفت: "آها، ولی الان قلبت به قدری آشفته است که هیچ چیزی نمی توانی توی آن پیدا کنی، صبر کن تا کمی سروسامان بگیری، آن وقت خواهی فهمید!"

— "نه، اگر غیر از این بود، می بایستی به رغم... (نتوانست در حضور کاتاواسف کلمه عشق را به کار برد) سعادتم، کمی احساس تاسف می کردم. برعکس، از همین خوشحالم که آزادیام را از دست داده ام."

کاتاواسف گفت: "بد شد! مورد مایوس کننده ای است! خوب، پس بیائید به خاطر معالجه شدنش بنوشیم، یا آرزو کنیم که حتی یک هزارم از خوابهایش درست تعبیر شود — چون حتی در این صورت هم کسی چنین سعادتت روی کره زمین نداشته است!"

کمی پس از ناهار دوستان از یکدیگر جدا شدند و برای تعویض لباس به منظور شرکت در جشن عروسی رفتند.

لهوین، که تنها شده بود، در اندیشه اظهارنظرهای دوستان مجردش فرورفت و یکبار دیگر از خود پرسید که آیا هیچ یک از آن تاسفهای مورد بحث در دلش هست یا نه. "آزادی؟" این سؤال او را به خنده انداخت. "کدام آزادی؟ خوشبختی فقط در عشق و برآوردن خواسته های او — کیتی — و مثل او فکر کردن است، که به معنی نداشتن آزادی است — سعادت یعنی همین!"

ناگهان صدائی درونی زمزمه کرد: "ولی آیا از افکار و آرزوها و احساسات

او خبر داری؟" خنده از چهره‌اش محو شد و به فکر فرورفت و دفعتاً احساسی غریب به او دست داد. تردید و ترس وجودش را فرا گرفت، تردید به همه چیز. از خود پرسید: "فرض کنیم فقط به خاطر ازدواج می‌خواهد با من عروسی کند؟ فرض کنیم که خودش نمی‌داند چکار می‌کند؟ فرض کنیم که سرعقل بیاید و بعد از ازدواج پی ببرد که هرگز دوستم نداشته." "

بدترین و عجیب‌ترین تصورات درباره کیتی به خاطرش می‌گذشت. نسبت به ویرانسکی همان حسادت یک سال پیش را احساس می‌کرد. گوئی آن شبی که او را با ویرانسکی دیده بود، همین دیروز بود. گمان می‌برد که نامزدش همه گفتنی‌ها را به او نگفته است.

نومیدانه از جا جست و با خود گفت: "نه، این وضع قابل قبول نیست! می‌روم پیشش، از او می‌پرسم. برای آخرین بار خواهم گفت: ما آزادیم و آیا بهتر نیست در همین حال بمانیم؟ هرچیزی بهتر از یک عمر ننگ و نکبت و خیانت است!" آنگاه با یاسی که چنگ در دلش می‌افکند و نفرت به خویش و به کیتی و به تمامی مردم، از میهمانخانه به عزم خانه او حرکت کرد.

کسی در انتظارش نبود. کیتی را در پستوئی یافت، که روی نیمکتی چوبی نشسته بود و به کمک کلفتش انبوهی رخت و لباس را که از پشت صندوقها آویزان یا کف اتاق پهن شده بود، زیرورو می‌کرد.

کیتی او را دید، فریاد زد: "آه!" و چهره‌اش از شادی درخشید.

— "دونیاشا *Dunyasha* بدو برو، خودم صدایت می‌زنم."

همین که کلفت از اتاق بیرون رفت، کیتی پرسید: "چه خبر شده؟" قیافه عجیب، آشفته و دژم لهوین را دیده و هراسان شده بود.

لهوین با لحنی مایوسانه و درحالی که روبه‌روی کیتی ایستاده بود و با تضرع به چشمان او می‌نگریست، فریاد زد: "کیتی، دارم عذاب می‌کشم! به تنهایی تاب تحملش را ندارم. آمدم بگویم هنوز فرصت باقی است. می‌توانیم به این وضع خاتمه بدهیم — درستش کنیم."

— "چه گفتی؟ نمی‌فهمم. موضوع چیست؟"

— "همانکه هزار دفعه گفته‌ام و نمی‌توانم فکرش را نکنم . . . یعنی اینکه من لیاقت تو را ندارم ، تو واقعاً راضی نیستی با من ازدواج کنی . بیشتر فکر کن . تو اشتباه کرده‌ای . خوب فکر کن . نمی‌توانی دوستم داشته باشی . . . اگر . . . بهتر است این طوری بگویم ، "و بدون اینکه به کیتی نگاه کند ، ادامه داد : "من بدبخت خواهم شد . بگذار مردم هرچه دلشان خواست بگویند : هر چیزی از ننگ و نکبت بهتر است . . . حالا که هنوز فرصت هست ، چه بهتر . . ."

کیتی ، هراسان ، پاسخ داد : "سر در نمی‌آورم . منظورت این است که می‌خواهی به هم بزنی . . . نمی‌خواهی . . ."

— "اگر دوستم نداشته باشی ، بله ."

دختر که از فرط غیظ پرافروخته شده بود ، فریاد کشید : "عقل از کلهات پریده ! " اما چهره لهوین به قدری رقت‌انگیز بود که دختر جلو خشم خود را گرفت ، چند تکه لباس از روی یک صندلی راحتی برداشت و نزدیک او نشست .

"تو چه فکری می‌کنی ؟ همه چیز را برایم بگو ."

— "فکر می‌کنم که تو نمی‌توانی دوستم داشته باشی . آخر چه دلیلی دارد که دوستم بداری ؟"

کیتی فریاد زد : "آه ، خدایا ، چکار کنم ؟ " و دفعتاً به گریه افتاد .

لهوین نالید : "وای ، چه کردم ؟ " و جلسوی او زانو زد و دستهایش را بوسه‌باران کرد .

پنج دقیقه بعد که شاهزاده خانم وارد اتاق شد ، آن دو را دید که کاملاً آشتی کرده‌اند . کیتی نه تنها او را از عشق خود مطمئن ساخته ، بلکه حتی در پاسخ سؤال او دلیل عشق خود را نیز شرح داده بود . به او گفته بود ، به این دلیل دوستش دارد که کاملاً روحیاتش را درک می‌کند ، می‌داند که چه می‌خواهد و هرچه می‌خواهد خوب است . این توضیح برای لهوین به کلی وضع را روشن کرد . هنگامی که شاهزاده خانم وارد شد ، آن دو شانه به شانه روی نیمکت نشسته بودند ، لباس‌ها را انتخاب و با هم بحث می‌کردند ، زیرا کیتی می‌خواست پیراهن دارجینی رنگی را که روز خواستگاری پوشیده بود به دونیاشا ببخشد ،

درحالی که لهوین اصرار داشت نامزدش این لباس را نگه دارد و به جای آن یک پیراهن آبی به دونیاشا بدهد.

— "چرا متوجه نیستی؟ رنگ پوست این دختر تیره است و این لباس به او نمی آید... خودم فکرش را کرده بودم."

شاهزاده خانم با شنیدن دلیل آمدن لهوین، به لحن نیمه شوخی و نیمه جدی تغییر کرد و او را به خانه فرستاد تا خود تغییر لباس دهد و کیتی را هم معطل نکند، زیرا چارلز Charles سلمانی منتظر بود تا موهای او را درست کند.

— "می بینید که چند روز است دخترک غذا نخورده و رنگش پریده، آن وقت شما می آئید و با این مهملات بیشتر ناراحتش می کنید. زود باشید، زود باشید، بفرمائید، جانم!"

لهوین، گناهکار و شرمگین، اما آسوده، به میهمانخانه اش بازگشت. برادرش، دالی، و ابلانسکی، همگی با لباس شب، منتظرش بودند تا او را توسط شمایل تبرک کنند. وقت زیادی نمانده بود. دالی می بایست باز به خانه برگردد و پسرش را، که با موهای فرزده و روغن مالیده، قرار بود با شمایل در کالسکه عروس بنشیند، با خود بیاورد. سپس لازم بود کالسکهای برای آوردن ساقدوش فرستاده شود و کالسکهای دیگر کازنی شف را ببرد و بازگرداند... رویهم رفته انواع و اقسام کارهای پیچیده ای درپیش بود که می بایست انجام پذیرد. یک موضوع مسلم بود: فرصتی برای تاخیر و تعویق وجود نداشت، زیرا هم اکنون ساعت شش و نیم بود.

تبرک به وسیله شمایل چندان باوقار و ابهت برگزار نشد. ابلانسکی با حالت جدی خنده آوری جلوی همسرش ایستاد و شمایل را گرفت و به لهوین دستور داد تا کمر خم شود و تعظیم کند. آنگاه با لبخندی محبت آمیز، او را متبرک ساخت و سه بار صورتش را بوسید. دالی نیز چنین کرد و بی درنگ و با شتاب خود را بیرون انداخت تا به کارهای مربوط به کالسکها سر و سامان دهد.

ابلانسکی گفت: "بیا، من می گویم که باید چطور ترتیبش را بدهی: تو می روی و با کالسکه خودمان ساقدوش را می آوری، و کازنی شف هم محبت

می‌کند و بعد از رفتن ، کالسکه خود را پس می‌فرستد . "

— البته ، با کمال میل . "

— پس ، من هم با او — لهوین — می‌آیم . اسباب و اثاثه را فرستاده‌اند؟ "

لهوین پاسخ داد : " بله ، فرستاده‌اند . " سپس به کوزما دستور داد لباسهای

دامادی را بیرون بیاورد تا بپوشد .

۳

جمعی انبوه ، که عمدتاً زن بودند ، جلوی کلیسا که به مناسبت این ازدواج چراغانی شده بود ، اجتماع کرده بودند . کسانی که دیر رسیده و نتوانسته بودند خود را به وسط جمعیت برسانند ، پای پنجره‌ها به یکدیگر فشار می‌آوردند و از لای میله‌ها سر می‌کشیدند .

ماموران شهربانی بیش از بیست کالسکه را در خیابان ردیف کرده بودند . یک افسر شهربانی ، بی‌اعتنا به هوای پخ‌بندان ، در مدخل کلیسا ایستاده بود و در لباس نظامی خود پرزرق و برق می‌نمود . کالسکه‌های دیگری می‌رسیدند و بانوان با گل‌هایی که به موهایشان زده بودند ، و در حالی که دامن لباسشان را بالا گرفته بودند و مردها که کلاه‌های نظامی و یا کلاه‌های سیاهشان را برمی‌داشتند ، پیاده می‌شدند و به داخل کلیسا می‌رفتند . در درون کلیسا ، شمعی‌های هر دو چلچراغ ، و همچنین شمعی‌های بالای شمایل‌ها روشن بود . تذهیب کاری روی متن قرمز تیره قابهای شمایل ، شمایل‌های مذهب و چلچراغها و شمعدانهای نقره ، سنگفرش ، فرشها ، پرچمها ، پلکان محراب ، کتابهای کهنه سیاه شده از گذشت روزگار ، جبهه‌ها و رداها — همه در نور غوطه‌ور بود ، در سمت راست کلیسای غرقه در روشنائی گفتگوئی گرم میان کتلهای دم چلچلمای و کراواتهای سفید ، اونیفورمها ، زری‌ها ، مخمل‌ها و حریرها ، گیسوان و گلها ، شانه‌های عربان و دستکشهای بلند ، جریان داشت — و پژواک آن به طرز غریب در

کنند بلند کلیسا می پیچید . هرگاه در ناله می کرد . سکوت برقرار می شد ، همگان سر بر می گرداندند و منتظر ورود عروس و داماد می شدند . اما بیش از ده بار در باز و یکی از میهمانان دیر آمده ، وارد شد و به حلقه مدعوین در سمت راست پیوست و یا یک تماشاچی که توانسته بود ، افسر شهربانی را بفریبد یا پنهان از چشم او وارد شود ، به جمعیت طرف چپ ملحق شد ، چه بستگان و چه بیگانگان حدس های گوناگونی زدند .

در آغاز تصور می شد که عروس و داماد هر لحظه ممکن است وارد شوند ، و به تاخیر آنان اهمیتی داده نمی شد . سپس نگاهها هرچه بیشتر به در دوخته می شد ، و نمی دانستند آیا اتفاقی روی داده است یا نه . بالاخره این تاخیر ناراحت کننده تمام شد و بستگان و دوستان سعی کردند وانمود کنند که به فکر عروس و داماد نیستند و به گفتگو میان خود سرگرم اند .

سرشماس ، که گفتمی می خواست توجه حاضران را به ارزش وقت خود جلب کند ، بی تابانه سرفه می کرد و پنجره را به لرزه در می آورد . خوانندگان کلیسایی که خسته شده بودند ، صدای خود را می آزمودند و یا با بینی نفیر می کشیدند . کشیش گاه فراش و گاه شماس را می فرستاد تا سراغ آمدن عروس و داماد را بگیرند و شخصاً با جبهه ارغوانی و شال گلدوزی شده اش به انتظار آمدن آنان به دم در جنبی می رفت . سرانجام یکی از بانوان نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت : "واقعاً خیلی عجیب است !" و تمامی میهمانان با بی قراری و با صدای بلند شروع به ابراز شگفتی و ناخوشنودی کردند و یکی از بستگان داماد برای کسب اطلاع از چگونگی امر رفت .

در تمامی این مدت ، کیتی ، با پیراهن سفید و تور بلند و تاجی از شکوفه های نارنجی رنگ ، در اتاق پذیرائی خانه شچرباتسکی در کنار شاهزاده خانم لوف Lvov ، خواهر و ینگه خود انتظار می کشید .

نیم ساعت بود که به عبث از پنجره نگاه می کرد و چشم به راه بود تا ساقدوش فرا رسد و ورود داماد به کلیسا را اعلام کند .

در این احوال ، لهوین شلوار پوشیده ، اما بدون کت یا جلیقه در اتاق خود

در میهمانخانه قدم می‌زد و مدام از در اتاق به راهرو سرک می‌کشید. اما از کسی که او انتظار ورودش را می‌کشید، اثری نبود، آنگاه با حالتی نومیدانه به سوی ابلانسکی برمی‌گشت که به آرامی سیگار دود می‌کرد.

— "هرگز کسی دچار این وضع وحشتناک و ابلهانه شده؟"

ابلانسکی با لبخندی تسلی بخش تصدیق کرد: "بله، احمقانه است، ولی نگران نباش، تا یک دقیقه دیگر می‌رسد."

لهوین با خشمی جوشان گفت: "آخر چطور نگران نباشم؟" و با نگاهی به سینه مجاله شده پیراهنش گفت: "آنهم با این جلیقه جلوباز احمقانه! محال است!" و آنگاه از سر پاس فریاد کشید: "اگر اسباب و اثاثه را به ایستگاه برده باشند چه خاکی به سر کنم؟"

— "آن وقت باید مال مرا ببوشی."

— "اگر قرار بود این کار را بکنم، باید از اول می‌کردم."

— "مسخره بازی درنیاور... کمی صبر کن! خودم همه چیز را مرتب می‌کنم." واقع امر از این قرار بود که وقتی لهوین به خدمتکار پیرش گفت لباسها را آماده کند، کوزما، کت، جلیقه و چیزهای دیگری را که لازم می‌دانست بیرون آورد.

لهوین فریاد زد: "پس پیراهنم کجاست؟"

کوزما با لبخندی متین جواب داد: "یکی تنتان هست."

به فکر کوزما نرسیده بود که پیراهن پاکیزه‌ای حاضر کند، و چون به او گفته بودند که بارها را ببندد و به خانه شچرباتسکی بفرستد — که قرار بود عروس و داماد شب در آنجا بمانند — همین کار را کرده و جز یک دست لباس رو، همه چیز را بسته‌بندی کرده بود. پیراهنی که لهوین آن روز به تن داشت، چروک شده و به کلی با جلیقه جلوباز باب‌روزش ناهماهنگ و نامتناسب بود. تا خانه شچرباتسکی راه درازی نبود و خدمتکاری را برای خریدن پیراهن بیرون فرستادند، ولی این مرد بازگشت و گفت: مغازه‌ها بسته‌اند — روز یکشنبه است. کسی را به خانه ابلانسکی فرستادند اما پیراهنی آورد که بسیار گشاد و بسیار

کوتاه بود. بالاخره لهوین ناچار شد کسی را به خانه شچرباتسکی بفرستد تا اثاثش را باز کنند. به همین سبب وقتی که در کلیسا همه چشم به راه لهوین بودند، داماد در اتاقش مثل جانوری وحشی در قفس، بالا و پائین می‌رفت، به راهرو سر می‌کشید و با دلهره و نومییدی سخنان ابلهانه‌ای را که به کیتی گفته بود، به یاد می‌آورد و نمی‌دانست که اکنون چه فکری در سر اوست.

سرانجام، کوزما، که همه تقصیرها از او بود، نفس‌نفس‌زنان، با پیراهن سفید به داخل دوید.

— "درست به موقع رسیدم. داشتند اسباب را بارگاری می‌کردند."

سه دقیقه بعد، لهوین که از بیم شعله‌ور شدن خشم خود نمی‌خواست به ساعت نگاه کند، راهرو را پشت سر گذاشت.

ابلانسکی، که لبخندزنان و بدون عجله به دنبال او می‌رفت، گفت: "این جوری کاری درست نمی‌شود. همه چیز روبه‌راه خواهد شد، همه چیز روبه‌راه خواهد شد... مطمئن باش."

۴

هنگامی که لهوین دم در کلیسا به عروس پیوست و به اتفاق وارد شدند، انبوه حاضران شروع به پیچ کردن:

— "آمدند!"

— "داماد آمد!"

— "کدام یکی است؟"

— "همان که جوان تر است؟"

— "عروس را ببین، طفلک نازنین — نصفه‌جان است!"

ابلانسکی علت تاخیر ورودشان را به همسرش گفت و میهمانان شروع به خنده و پیچ کردن کردند. لهوین هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دید: چشم از عروس

خود بر نمی گرفت .

همگان می گفتند که عروس ظرف چند روز گذشته زیبائی اش را از دست داده است و در روز عقد هیچ شباهتی به گذشته اش ندارد ، اما به نظر لهوین چنین نبود . به موهای بلند آراستهای در زیر تور و گل های سفید ، بقیه بلند بالازدهاش که به شیوهای دخترانه گردن بلند او را از طرفین پنهان و فقط اندکی از جلو نمایان می کرد و به کمر بی اندازه باریکش می نگریست و او را بیش از همیشه زیبا می دید . نه از آن رو که گلها ، تور و یا پیراهن دوخت پاریس چیزی بر زیبائی اش می افزود ، بلکه به این علت که به رغم رخت و آرایش دلفریبش ، چهره مطبوع و لبانش هنوز همان حالت صداقت معصومانه را داشت .

کیتی لبخندی به روی لهوین زد و گفت : " داشتم فکر می کردم که تو بالاخره تصمیم گرفته و فرار کرده ای . "

داماد سرخ شد و گفت : " پیشامدی که اتفاق افتاد ، به قدری احمقانه بود که خجالت می کشم حرفش را بزنم . " و ناچار شد رو به سوی کازنی شف بگرداند که نزدیک او آمده بود .

کازنی شف سری تکان داد و لبخند زنان گفت : " جریان پیراهنت خوشمزه بود ! "

لهوین بدون آنکه بداند موضوع چیست ، پاسخ داد : " بله ، بله . "

ابلانسکی به شوخی قیافهای یاس آلود به خود گرفت و گفت : " ببین ، کستیا ، باید مساله مهمی را حل کنی . الان درست در وضعی هستی که باید وخامت قضیه را درک کنی . از من می پرسند باید شمعیهای تازه روشن کنند یا شمع مستعمل ؟ " نگاه لب به خنده باز کرد و افزود : " پای ده روبل درمیان است . من تصمیم گرفتم ولی می ترسم تو موافق نباشی . "

لهوین دانست که ابلانسکی شوخی می کند ، اما نتوانست بخندد .

— " خوب ، پس چه باید کرد . شمع تازه یا کهنه ؟ مساله این است . "

— " بله ، بله ، تازه . "

ابلانسکی لبخند زنان گفت : " آه ، خیلی خوشحالم . مساله حل شد ! سپس ،

بعد از آنکه لهوین با نگاهی مبهوت به او، پیش عروس برگشت، خطاب به چیریگف گفت: "آدم در این مواقع چقدر احمق می شود!"

گنتس نردستون نزدیک آمد و گفت: "کیتی، یادت باشد اول تو باید قدم روی قالی بگذاری." و خطاب به لهوین افزود: "شما شخص نازنینی هستید!"
 ماریا دمیترویوونا *Marya Dmitrievna*، خاله پسر کیتی از او پرسید:
 "ببینم، کیتی، هیچ نمی ترسی؟"

شاهزاده خانم لوف، *Lvov* خواهر کیتی، دستهای فربه و خوش تراشش را برای مرتب کردن گلهای سر کیتی بالا برد و ضمناً گفت: "سردت نیست؟ رنگت پریده. یک لحظه صبر کن. سرت را بیار پائین."

دالی نزدیک آمد و کوشید حرفی بزند، اما نتوانست و از فرط ذوق و هیجان هم گریه کرد و هم خندید.

کیتی هم چون لهوین با حواس پرتی به همه نگاه می کرد. به هر چیزی که گفته می شد فقط با لبخندی طبیعی پاسخ می داد.

در این حین روحانیون ردا پوشیده بودند، و کشیش و شماس پشت میز خطاب به نزدیک مدخل کلیسا قرار گرفتند. کشیش چیزی به لهوین گفت، اما لهوین گفته او را نشنید.

ساقدوش به لهوین گفت: "دست عروس را بگیر و بیارش اینجا."

هنوز خیلی مانده بود تا لهوین آنچه را از او می خواستند، درک کند. مدت درازی کوشیدند او را متوجه کنند و چیزی نمانده بود که از تلاش خود دست بردارند، زیرا او با دست خود را اشتباها دراز می کرد و با دست کیتی را به خطا می گرفت، تا سرانجام دانست که باید دست راست عروس را در دست راست خود بگیرد، بدون آنکه تغییر وضع بدهد. هنگامی که بالاخره دست کیتی را به طرز مناسب گرفت، کشیش چند قدم جلوتر از آن دو برداشت و پشت میز خطاب ایستاد. انبوه دوستان و خویشاوندان، در میان همه گفتگوها و خش خش دامنهای پشت سر عروس و داماد روان شدند. کسی خم شد و دنباله لباس عروس را مرتب کرد. کلیسا چنان ساکت شده بود که صدای چکیدن موم

از شمعا به گوش می‌رسید .

کشیش پیر کوچک اندام با شبکلاه روحانی و حلقه‌های سپیدرنگ موهایش ، که چون نقره می‌درخشید ، و پشت گوشهایش افتاده بود ، دستهای چروکیده کوچکش را از زیر ردای نقره‌ای سنگین که صلیب زرین بر پشت داشت ، دراز کرد و روی میز به جستجوی چیزی پرداخت .

اهلانسکی با احتیاط به او نزدیک شد ، پچ‌پچی کرد ، با ایما و اشاره به لهوین مطلبی رساند و باز به عقب برگشت .

کشیش دوشمع آراسته به گل افروخت و ضمن آنکه طوری آنها را در دست چپش کج نگهداشته بود که اشک شمع آهسته می‌چکید ، رویاروی عروس و داماد ایستاد . این کشیش همان بود که اعتراف لهوین را شنیده بود . با چشمان خسته و غمگین به عروس و سپس به داماد نگریست ، آهی کشید ، دست راستش را از ردایش رها کرد و نخست داماد را متبرک ساخت ، آنگاه با سایه‌های از ملاطفت ، انگشت بر سر خم شده کیتی نهاد . سپس شمعا را به آن دو داد ، عودسوز را برداشت و آهسته از آنان دور شد .

لهوین با خود گفت : "آیا حقیقت دارد؟" و نگاهی به سر تا پای عروس انداخت . فقط می‌توانست نیم‌رخ او را از بالا ببیند ، اما از لرزش تقریباً نامحسوس لبها و مژگان کیتی دانست که عروس نگاه او را برخورد احساس می‌کند . کیتی نگاه نکرد ، اما بقه بلندش که تا گوش ظریف گل‌رنگش می‌رسید ، آهسته تکان خورد . لهوین دریافت که عروس آهی برنیامده را در سینه فروداد و دست لطیفش که در دستکشی بلند پوشیده بود ، همچنانکه شمع را گرفته بود ، تکانی خورد .

تمامی دلشوره‌هایش در مورد پیراهن ، دیر رسیدن ، گفتگوهایش با دوستان و خویشاوندان ، ناخوشنودی ایشان ، وضع مضحک خودش - ناگهان محو شد و دلش از شادی و هراس لبریز گشت .

سرشماسی بلندبالا و خوش‌سیما ، که قبای سیم‌فام به تن داشت ، و طرهمای تابدارش از دو طرف کلاه بیرون افتاده بود ، به چابکی جلو آمد ، با حرکت

آزموده، دوانگشت، خود را بلند کرد و رو به روی کشیش ایستاد.

الحانی پرابهت، یکی پس از دیگری آهسته در هوا به ارتعاش درآمد:
"پروردگارا، ما را تبرک فرما!"

کشیش پیر در پاسخ، به نواشی موزون گفت: "متبرک باد خداوند ما، اکنون و بعد از این، الی الابد!" و در همین حال باز انگشتانش روی میز خطابه در جستجو بود. آنگاه سرود پرطنین و آهنگین هم خوانان کلیسا را از پنجره‌ها تا سقف گنبدی کلیسا پر کرد، سپس فرود آمد، لحظه‌ای معلق ماند و به نرمی خاموشی گرفت.

دعاهای مرسوم برای صلح آسمانی و رستگاری و شورای مقدس کلیسایی و امپراتور، خواننده شد، آنگاه برای بندگان خدا، کنستانتین و اکاتهرینا *Ecaterina* که از این پس زندگی زناشوئی خواهند داشت، دعا کردند.
— "خداوندا، از درگاهت به تضرع می‌خواهیم که به ایشان عشق و آرامش کامل عطا فرمائی."

گفتی تمامی کلیسا با صدای سرشماش هم نفس شده بود.

لهوین این کلمات را شنید و چون ترسها و تردیدهای اخیرش را به یاد آورد، حیرت کرد: "از کجا حدس زده‌اند که من به لطف و رحمت الهی نیاز دارم؟" و با خود گفت: "چه می‌دانم؟ بدون یار و یاور در این قضیه هراس‌آور چه می‌توانم بکنم؟ بله، به کمک احتیاج دارم."

چون شماس دعای خود را به پایان برد، کشیش، کتاب در دست، رو به عروس و داماد کرد.

با صدای آرام و آهنگین شروع به خواندن کرد: "ای خداوند لایزال که پراکندگان را پیوند می‌دهی، ورشته ناگستنی محبت را برایشان مقرر می‌فرمائی، ای آنکه اسحق و رفقه را متبرک ساختی و بر ذریت آنان رحمت آوردی، اینک مطابق میثاق مقدس خویش بندگان کنستانتین و اکاتهرینا را

رفقه، همسر اسحق، همان است که امروزه ربه‌کا *Rebecca* خوانده می‌شود. م

متبرک فرما و قلوبشان را به خیر و نیکی هدایت کن . زیرا پروردگار رحمان و رحیم تویی . جلال و عزت ، پدر و پسر و روح القدس راست ، اکنون والی الابد . " از هم سرایان ناپیدا فریاد "آمین ! " فضا را سرشار کرد .

– "پراکندگان را پیوند می دهد" . لهوین با خود گفت ؛ "این کلمات چه عمقی دارد و چقدر با احساس آدمی در این لحظه متناسب است . آیا کیتی هم احساس مرا دارد؟"

سر برگرداند و نگاهشان با هم تلاقی کرد . لهوین از حالت چشمان کیتی نتیجه گرفت که او هم معنای این کلمات را مثل خودش درک کرده است . اما چنین نبود . معنی یک کلمه از این گفتهها را دریافته و حتی به آن گوش نداده بود . احساسی که روانش را سرشار می کرد ، آنچنان نیرومند بود و پیوسته قوی تر می شد ، که جایی برای گوش سپردن و دریافتن کلمات باقی نمی گذاشت . احساس وجد از تکمیل شدن انتظاراتی که ظرف یک ماه ونیم گذشته روحش را فرا گرفته و در این شش هفته هم شادمانش داشته و عذابش داده بود . از همان روزی که پیراهن دارچینی رنگ پوشید و در تالار پذیرائی خانه پدرش در خیابان آربات *Arbat* به سوی لهوین رفت و بی سخن خود را به آغوش او افکند – در آن روز و آن ساعت ، گسستگی کاملی با زندگی پیشین در روانش صورت پذیرفت و زندگی یکسره تازه و به کلی دگرگونی که سخت غریب می نمود ، برایش آغاز شد ، در حالی که به ظاهر به همان شیوه سابق می زیست . این شش هفته دورانی بی اندازه فرخنده و بی حد زجرآور بود . سراسر هستی اش ، آرزوها و امیدهایش پیرامون این مرد ، مردی که هنوز به درستی نمی شناخت ، متمرکز شده بود . مردی که با نیروی جاذبه و دافعهای درک ناشدنی تراز خود او ، کیتی را به خویش پیوند می داد . زندگی به شیوه گذشته او را سخت از خود می هراساند . از بی علاقه شدید و غلبه ناپذیر نسبت به گذشته ، به اشیاء و عادات ، به کسانی که دوستشان داشته بود ، و او را دوست می داشتند – به مادرش ، که از بی علاقه او اندوهگین بود ، به پدر محبوب پرمهرش ، که کیتی وی را در دنیا بیش از هرکس دوست داشته بود ، وحشت داشت . یک لحظه از این بی علاقه خوف

می‌کرد و لحظهای بعد از چیزی که عامل این حال بود، به وجد می‌آمد. نمی‌توانست سوی زندگی در کنار این مرد به چیزی فکر یا چیزی آرزو کند، اما زندگی تازه هنوز روشن نبود و کیتی حتی نمی‌توانست تصویر واضحی از آن ترسیم کند. فقط حدس و گمان بود - ترس و شادی از تازه و ناشناخته.

اکنون تمامی این گمانها و تردیدها به پایان می‌رسید و زندگی تازه آغاز می‌شد. این زندگی تازه نیز به خاطر ابهام خالی از دلهره نبود، اما هرچه بود لحظه حاضر به معنای محو و زوال دلشوره‌های شش هفته گذشته بود.

کشیش دوباره به پشت میز خطاب به بازگشت و به زحمت حلقه ظریف ازدواج کیتی را برداشت، دست لهوین را گرفت و حلقه را در نوک انگشت او کرد. "بنده خدا، کنستانتین، با بنده خدا اکاتهرینا، عقد ازدواج می‌بندد." سپس حلقه بزرگ لهوین را در انگشت باریک و گلرنگ و لطیف کیتی و همان کلمات را تکرار کرد.

عروس و داماد چند بار کوشیدند عملی را که می‌بایست انجام دهند، حدس بزنند، و هر بار اشتباه کردند، کشیش به نجوا راهنمایی‌شان کرد. سرانجام، کشیش پس از خواندن خطبه و صلیب کشیدن بر آن دو، به وسیله حلقه‌ها، حلقه بزرگ را به دست کیتی و حلقه کوچک را به لهوین داد. باز هر دو گیج شدند و دوبار حلقه‌ها را عقب و جلو بردند و بالاخره نتوانستند کار را به درستی انجام دهند.

دالی، چیریکف و ابلانسکی برای کمک جلو رفتند. در نتیجه وضع آشفته شد، صدای پیچ‌پیچ و خنده برخاست، اما حالت وقار و متانت چهره عروس و داماد تغییر نکرد، برعکس درحالی که سایرین گیج و پریشان شده بودند، این دو جدی‌تر از پیش می‌نمودند و لبخند ابلانسکی ضمن تلاش برای کردن حلقه‌ها به انگشت آنان، بی‌اختیار بر لبش خشکید و به‌طور غریزی احساس کرد که هر لبخندی آن دو را خواهد آزرده.

پس از مبادله حلقه‌ها کشیش شروع به خواندن کرد: "در آغاز آنان را به صورت مرد و زن آفریدی و زن را به شوهر پیوند دادی تا یار و همدم او باشد

و نسل آدمی را حفظ کنند. ای پروردگار متعال، تویی که حقیقت خویش را بر خلیفه^۱ خویش نزول دادی و به آباء^۲ و اجداد ما نسل بعد از نسل برگزیدگان خود را رسالت عطا فرمودی، بر بندگان کنستانتین و اکاتهرینا نظر رحمت افکن و پیوندشان را با ایمان و سازش، با حق و عشق استوار گردان"

له وین بیش از پیش حس می‌کرد که تمامی تصوراتش درباره^۳ ازدواج، و همه^۴ رویاهایش نسبت به چگونگی سامان دادن زندگی خود، کودکانه بوده است و این نکته‌ای است که تا به حال درک نکرده است و هنوز هم با شناخت آن فاصله دارد، لیزهای در سینه‌اش افتاد، بغض گلویش را گرفت و بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه بست.

۵

همه^۵ اعیان مسکو در کلیسا بودند - بستگان، دوستان و آشنایان. در جریان برگزاری مراسم عقد، در کلیسای روشن شده از چراغانی، در میان انبوه زنان و دختران خوش‌پوش و مردانی که کراوات سفید و لباس شب یا رخت نظامی به تن داشتند، گفتگو با صداهای آهسته بی‌وقفه ادامه داشت. بیشتر، مردها حرف می‌زدند، زیرا زنان محو تماشای جزئیات مراسم بودند.

در نزدیکترین حلقه^۶ کوچک به‌گرد عروس، دو خواهرش، دالی و خواهر بزرگتر^۷، شاهزاده خانم لوف که زیبایی عقیقانه داشت و تازه از خارجه آمده بود، قرار داشتند.

خانم کارسونسکی اظهار عقیده کرد: "چرا ماری لباس بنفش روشن پوشیده؟ برای عروسی این رنگ هم مثل رنگ سیاه نامناسب است."

شاهزاده خانم دروبتسکی *Drubetskoy* جواب داد: "با آن ریخت و

ظاهر نویسنده دچار لغزش شده است، چون قبلا دالی بزرگترین دختر خانواده و ناتالی دختر دوم معرفی شده بودند. م